

جشن چهاران

عبدالرضا فریدزاده

بر اساس پژوهش و طرح محمد حنیف

زمانی بعد، با تدقیق در چگونگی اصل گفت‌وگوها و روابط موجود در این آیین، بر پایه پژوهش پژوهشگر و طرح اولیه او، آنچه را می‌خوانید قلمی کردم. آیا این، تمامی مختصات یک طرح نمایشی را که حتی در قیاس با نمایش امروز، مدرن هم هست، ندارد؟ ایجاز و انسجام و هنجارمندی شبکه ارتباطی مفاهیم و کنشها و منظوم بودن گفت‌وگوها (در گویش اصلی) یادآور منظومه درخت آسوریک است به اضافه اینکه در اینجا (این آیین) هم‌سرایان، گروه نوازندگان، و بخشهای کرال (هم‌خوانیها) هم وجود دارند و در اصل، دیالوگها نیز به آواز، اجرا می‌شده‌اند و کلاً این آیین زیبا و پُر معنا، به شیوه‌ی اپرای امروزی انجام می‌شده است و بازیگرانش مردم بومی بوده‌اند.



پژوهشگر، (پژوهش محمد حنیف) حاصل پژوهش خود را درباره جشن بهاران، در پایان‌نامه کارشناسی ارشد خود به نام «شناخت ایل بیرانوند» (استاد راهنما: دکتر امیرحسین آریان‌پور) و نیز در کتابی به همین نام، نشر پیام خرم‌آباد، ۱۳۷۷، آورده است و آنچه از این ماحصل و نیز از گفت‌وگوی من با وی به دست آمده، در اینجا نقل می‌شود. علاوه بر جشن محصول، مراسم شادی‌بخش دیگری (در لرستان) مردم را به دست‌افشانی و پایکوبی می‌کشاند است ولی بسیاری از این مراسم به مرور از بین رفته و فراموش شده است. عید بسیار مهمی که در منطقه جنوب استان، چون کوه‌دشت و طرهان برگزار می‌شد و احتمالاً در میان همه لک‌زبانان، مراعات می‌گردید جشن بهاران بود. این جشن، احتمالاً بازمانده جشنی است که اقوام کهن در پایان زمستان، به نشانه پایان یافتن سرما و گرسنگی بر پا می‌کردند (شاید همچون جشن سده) به دلیل تازگی جشن بهاران و پیوستگی مناطق لک‌نشین جنوب استان با بیرانوندها (یکی از اقوام بزرگ و مهم لرستان)

که تهیه‌کننده برنامه داشت، چگونگی رهبری و کارگردانی جمعیتی بسیار بود. اما شگفت آنکه، اهالی، درست در مقطعی که به حضور و کنش آنان (پایکوبی، هلهله، رقص محلی و...) نیاز بود بی‌آنکه از قبل توجیه شده باشند و یا جریان ضبط متوقف شود، خودبه‌خود و به بهترین نحوه شرکت کردند. پس به اشاره نگارنده، بازیگران، تمرین کرده، همچون اجرایی تئاتری، بدون قطع، پیش رفتند و دو دوربین موجود، این همکاری خودجوش را شکار کردند و به جای دو سه روزی که برای ضبط در نظر داشتیم، کل نمایش (آیین) یک‌ساعته ضبط شد و سرانجام پاسخ شگفت‌زدگی خود را چنین یافتیم که: اهالی مسن روستا، در فاصله شش هفت ساعتی «کوه‌دشت»، خاستگاه آیین نمایشی جشن بهاران، بنا بر پژوهش آقای حنیف، با این آیین آشنا بوده‌اند و حافظه قوی جوان‌ترها نیز آن را به یاد آورده است. پس چه بسا با پژوهشی بی‌گیر، بتوان ریشه‌های هنر نمایش سرزمینمان را در میان اقوام گونه‌گون یافت و تدوین کرد.

به‌رغم کوششهای انجام یافته، از پژوهش جدی و گسترده و منسجم و پیوسته، در مورد زمینه‌های هنر نمایش در ایران، باید از یک خلأ یاد کرد. دوست نویسنده و پژوهشگر، محمد حنیف، صاحب آثار داستانی و پژوهشی متعدد، کارشناس ارشد رشته تاریخ و دانشجوی دکترای تخصصی تاریخ، واحد علوم تحقیقات تهران به عنوان پژوهشگر اول صدا و سیما برگزیده شد. در جریان پژوهشی میدانی در باب آیینها و آداب نوروزی در سال ۷۷، به آیینی نوروزی در لرستان با نام «جشن بهاران» بر می‌خورد که شکل و ساختی نمایشی و اپراگونه داشته است. با توجه به تاریخ لرستان و اقوام لر و لک، بازماندگان قوم باستانی کاسیت (کاسی) هستند و عصرشان در جهان، به نام عصر

طلایی هنر مشهور است، به نظر وی، و حقیر، آیین نمایشی جشن بهاران می‌تواند اثبات کند که هنر نمایش در کشور ما، اگر نه دقیقاً به شکلی که امروز می‌شناسیم، ریشه‌های دیرینه دارد و این نخستین بار است در ایران که چنین آیینی که به نمایش نمادین (سمبلیک) بسیار نزدیک است، آن هم با این قدمت، با رسوم و آداب نوروزی دیگری که محمد حنیف تحقیق و گردآوری کرده بود، نگارنده که مجری، کارشناس و کارگردان بخشی از آنها برای پخش از برنامه «صبح است» شبکه چهار سیما که در شهرستان بروجرد ضبط می‌شد، جشن بهاران را هم بر اساس ترجمه فارسی و طرح اولیه وی که با شتاب نگاشته شده بود، در خرمن‌جای روستای «دره گرم» از توابع آن شهرستان، با بازی تنی چند از بازیگران کارگردانی کردم که در ایام نوروز ۱۳۸۰ از برنامه مذکور پخش گردید. در جریان ضبط تلویزیونی، چون در نظرم بود که از اهالی روستای دره گرم هم استفاده کنم، یکی از دل‌مشغولیهام، با توجه به شتابی

شرح کوتاهی از این جشن بیان می‌شود:

با توجه به اینکه منطقه مذکور تحت سیطره «کاسی»ها بوده و با عنایت به اینکه کشفیات غار «کلما کره»^۲ نشان داده است که منطقه کوهدشت، رومشگان و طرهران منطقه‌ای امن برای هخامنشیان محسوب می‌شده و پیش از هخامنشیان نیز عیلامیها در این منطقه سکونت داشته‌اند، به نظر می‌رسد که این جشن دارای ریشه تاریخی بسیار کهنی بوده باشد زیرا هر چند، با ورود اسلام به ایران بسیاری از رسوم مغایر با دین مبین اسلام، برافتاد و یا به مغان زرتشتی محدود شد. اما این جشن که طلایه نوروژ محسوب می‌شود، به عنوان جشنی منحصر به فرد در این منطقه همچنان بر پا بود و تا دهه چهل شمسی نیز ادامه داشته است.

نام‌نمایش: جشن بهاران

بازیگران:

زمستان (پیرزنی سفیدپوش)
بانوبهار (با لباس رنگارنگ و زیبا)
زمهریر (مردی با لباس سفید)
نوروز (مردی است با لباس سرخ)
چند همراه نوروز (که پیشاپیش قدمش گل می‌ریزند)

سبزه‌سوار (جوان اسب‌سواری در نقش بهار)
جشن بهاران در دشتی وسیع و در فاصله زمانی

۱۵ تا ۲۳ اسفند در سه نوبت اجرا می‌شده است. تمام گفت‌وگوهای این جشن به صورت شعر و با موسیقی نوازندگان توأم بوده است.

موضوع نمایش: جنگ بین بهار و زمستان

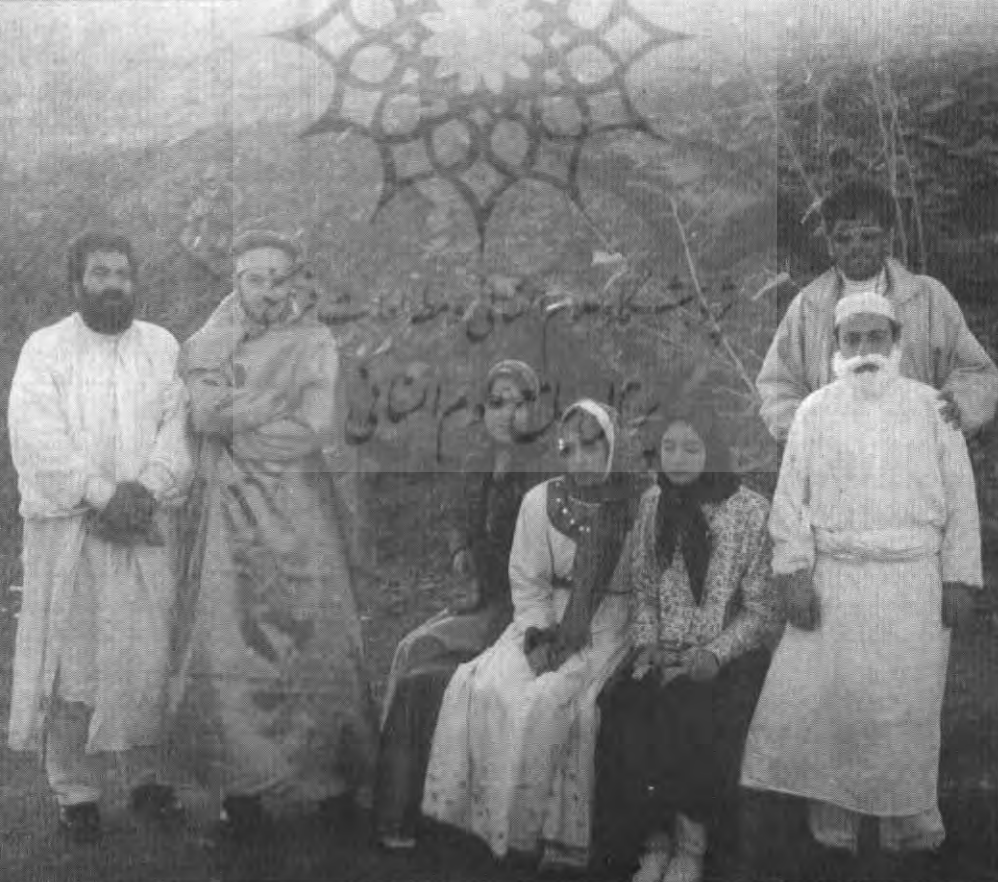
مراسم جشن بهاران از هنگام سر زدن نخستین انوار خورشید آخرین روزهای زمستان آغاز می‌شد و تا زمانی که آفتاب سایه می‌گسترده ادامه داشت و بدین سان با گرم شدن هوا، مضمون داستان که تفوق روشنایی بر تاریکی و گرمی بر سردی و جوانی بر پیری بود به تحقق می‌پیوست. مخاطبان در صبح سرد زمستان به طور طبیعی سرمای حاکم بر داستان را با سرمای محیط، هم‌ساز می‌دانستند و به مرور با گرم شدن زمین و تابیدن خورشید، جنگ به نفع سبزه‌سوار و با نوبهار مغلوبه می‌شد خصوصاً که در انتهای داستان، تماشاگران نیز خود به میدان می‌آمدند و هم‌نوا با آواز بازیگران می‌خواندند و می‌رقصیدند و این گونه، پیروزی گرما و جنبش و حرکت و پویایی بر سردی و رخوت و سستی به نمایش گذاشته می‌شد. زبان جشن بهاران زبان سمبل بود: رنگها، چهره‌ها، زمین برفی، تاخت سواران، دخترکان سبزه‌پوشی که گل بر سر و روی بهار می‌پاشند، و... اینها نمادهایی بود که در داستان، به کار گرفته می‌شد.

مردم مرکز و جنوب لرستان، معتقدند که

میان پیرزنی به نام زمستان و دختری به نام بهار، درگیری وجود دارد. زمستان تا نزدیکیهای بهار، پیروز میدان است اما مقارن نوروز پسران پیرزن، به نامهای همیل و ممیل کشته می‌شوند و پیرزن چوب نیم‌سوخته‌ای در دست می‌گیرد و دل‌شکسته آن را به سویی می‌افکند و فریاد می‌زند:

همیلِم مُرد و ممیلِم مرد، دل و کی بیکم خَش
چو دسی بونم دنیانه بزَنم تَش
(همیلِم مرد و ممیلِم مرد، دل به چه کسی
خوش کنم
چوب‌دستی (نیم‌سوخته) ام را بیندازم و دنیا را
آتش بزَنم.)

جشن بهاران: از مراسم زیبا، شوق‌برانگیز و باشکوه لرستانیهای جنوب استان است که متأسفانه به فراموشی سپرده شده است. این مراسم که به اپرایی بزرگ می‌مانست در نیمه‌های زمستان و آخرین روزهای اسفند، صورت می‌گرفت. دختری جوان، زیباروی با نام «بانوبهار» و مرد جوانی خوش‌سیما، سبزه‌پوش و اسب‌سوار به نام «سبزه‌قبا» و پیرزنی کریه‌منظر و سفیدپوش به نام زمستان، بازیگران اصلی نمایش بودند. در کنار این بازیگران مردی با چهره‌ای خشن به نام زمهریر، دخترک‌انی و پیرمردی به نام عمونوروز به نقش آفرینی مشغول بودند. هنرمند



گرامی هم‌استانی مرحوم آقای «ملک حاجی نژاد» کارمند بازنشسته میراث فرهنگی چهل سال پیش شاهد برگزاری آخرین جشن بهاران در منطقه کوه‌دشت بود.

در لرستان، سرمای زمستان را بر دو بخش تقسیم می‌کنند: «چله بزرگ» که از اول دی تا اول بهمن به طول می‌انجامد و «چله کوچک» که از اول بهمن تا بیستم بهمن می‌باشد. اغلب لرها، معتقدند که زمین در زمستان دو بار نفس می‌کشد: بار اول، نفس پنهان که درست ۴۵ روز مانده به عید است و نفس دوم که به نفس آشکار موسوم است و آن در آستانه بیستمین روز عید است. در نفس پنهان، سرما، ضربه محکمی می‌خورد و اما در نفس آشکار است که کمر سرما شکسته و آنها گرم می‌شود (این عقیده و این تقسیم‌بندی از سویی می‌تواند زمینه فکری پیدایش آیین (نمایش) جشن بهاران باشد و از سویی نیز شاید بازمانده آن آیین به شکل یک باورداشت باشد).

تنها سروده‌ای که به نظر می‌رسد از جشن بهاران به یادگار مانده باشد و یا تحت تأثیر آن به لری سروده شده است، سروده زیبای بانوبهار است. در این سروده، زمین سرسبز است و بهار به بانویی تشبیه شده است که پشت دار قالی نشسته است و باران به نخهایی رنگارنگ می‌ماند که از دار آسمان آویخته است. در سروده بانوبهار، طبیعت برای آمدن بهار بی‌قراری می‌کند همچون فرشی (دار قالی) بعد از چله دواندن و قبل از ملیله و ریشه زنی) که قبل از بافت، چشم به دستان زن قالی‌باف دارد تا هنرش را با کَلکهای (سرانگستان) ظرفش به صفحه قالی بکشد. طبیعت نیز چشم به راه است: چشم به راه نوروز و آمدن بهار و در این میان زمستان که به زنی تشبیه شده، با شنیدن خیر آمدن بهار به دادخواهی نزد باران خود می‌رود ولی باز هم افسانه کهن لرستان تکرار می‌شود: همیل و ممیل، زمهریر و زمستان، دل‌مرد و تنها، چاره‌ای جز رفتن ندارند. زمان آمدن بهار است.

بخشی از سروده:

نِیسْ بانوبهار تم دازه رفتش و دار
(بانوبهار نشسته است پشت دارقالی. باران همچون نخهای قالی‌زنی قالیباف آویزان است).
یعنی: دوباره باران بهار شروع به باریدن کرده است.

گَتَل اور بی شمار

(تکه‌های به هم تافته ابر، بی‌شمار است)

تکه‌های به هم فشرده ابر به گلوله‌های نخ زن قالیباف، تشبیه شده است.

تخت فریش بی‌قرار
(تخت فرش او برای ارائه هنر بانوبهار بی‌قراری می‌کند)

چش و ره سوزه سوار

(زمین چشم به راه است.)

زمین به سواری تشبیه شده است که چشم به راه بهار دارد.

ادامه سروده به زبان فارسی:

نگهبان و پیش‌قراول بهار، خبر می‌دهد که نوروز از راه می‌رسد. سفیدکوه (اسبی کو) کلاه را از سر بر می‌دارد. سبزه‌سوار، قیافه گرفته و کلاهش را کج گذاشته است. زمهریر چهار نعل فرار می‌کند. شعاع خورشید یال کزه اسبی را که تازه بر گرده‌اش زین نهاده‌اند، شانه می‌کند. دختری نیز میان پرچین هلهله سر می‌دهد. زمستان فریادزنان و یاری خواهان نزد دوستانش می‌رود و می‌گوید: چه نشسته‌اید که سبزه‌سوار به زودی بار و بینه‌اش را در طبیعت پهن می‌کند. برقاب توفنده به پابوس بهاران می‌آید و همچنان بهار را صدا می‌زند. دشت سبز است و تا چشم کار می‌کند و یاری دیدن دارد در دوردستها گل دمیده است.

اگر بخوای سرشمارشان کنی چوب‌خطشان از هزار بیشتر است. لاله از این کار میهوت مانده و چشمان نرگس نیز، از تعجب گشوده شده است. همیل و ممیل (سپران پیرزن) رفتند و پیرزن بی‌کس شد. چوب نیم‌سوزی که در ته چاه انداخته است، دود می‌کند و می‌گوید: همیل مرد و ممیل مرد. دل به چه کسی خوش کنم. چوبش را می‌اندازد.

در دهه شصت، فرج‌الله علیپور خواننده، نوازنده و آهنگساز لرستانی این سروده را با آهنگی زیبا در یکی از نوارهایش خوانده و روانه بازار کرده است.

بازی نخست

جای بازی: خرمن‌جای یک روستا

جایگاه زمستان. تختی قرمز و مجلل، زیر درختی خشک.

بانوبهار دختری زیبا و جوان با لباس و سریند زنان لر، در جاله‌ای پیچیده با طناب، در میانه. دختران سفیدپوش در سمت چپ، روی خط محیط دایره. مردم آبادی، زن، مرد، جوان، پیر، در سمت راست. نوازندگان ساز و دهل در کنار اهل آبادی. سبزه‌قبا، جوان خوش‌چهره بلندبالا، بر سر سنگی، اسب زیبایش در کنار، غمناک، نی می‌نوازد.

دختران سفیدپوش: زمستان بلند و بی‌پایان است ... زمستان بلند و بی‌پایان است ... غمناکم، افسرده و غمناک، آه در گلو و قطره اشک، بر گونه یخ می‌زنند ... زمستان بلند و بی‌پایان است.

بانوبهار- زمستان، ای پیرزال ... زمستان ای عجزوزه زشت ... مروت شناخته یا نامش شنیده‌ای؟

... آه‌آه، مهلتی، مهلتی ما را ... مهلتی دلها را، خنده‌ها را و بوسه‌ها را ای عجزوزه زال ...

دختران سفیدپوش - زمستان بلند و بی‌پایان است ... زمستان بلند و بی‌پایان است ... خنده بر لبها چون شیره درخت در آوند، خشکیده است ... زمستان بلند و بی‌پایان است

بانوبهار - زمستان ای پیرزال ... زمستان ای پلشت پلشت کردار ... خنده‌ات مرگ است و شادی تو شوم ... نفست سرد است، سرد سرد، چنان که همسایه را یاری سرکشی به همسایه نیست

دختران سفیدپوش - بانوبهار در بند زمستان است ... زمستان بلند و بی‌پایان است ... بانوبهار، نفرین زمین است و نفرت روزگار ... زمستان بلند و بی‌پایان است

بانوبهار- زمستان ای پیرزال ... زمستان ای دیو، ای دشمن، ای دد ... هیچ عشق را شناخته یا نامش را شنیده‌ای؟

آه آه مهلتی، مهلتی ما را ... مهلتی دلها را، خنده‌ها و بوسه‌ها و پیمانها را ...

دختران سفیدپوش - بانوبهار را گوهر مهری در صندوق سینه است ... بانوبهار درد محبت را می‌گرید ... آندوه فراق را می‌موید بانوبهار ... زمستان بلند و بی‌پایان است.

بانوبهار - سبزه‌قبا، آه ای سبزه‌قبا یوسف‌روی موسی‌قد ... انتظار از حد طاقت می‌گذرد سبزه‌قبا ... امید با نومیدی می‌ستیزد و زخم بر می‌دارد سبزه‌سوار ... بر خیز و گام بردار، بر خیز!

دختران سفیدپوش - نگاه بانوبهار، رنگ انتظار گرفته ... بانوبهار بی‌تابی انتظار را می‌تالد ... و رنگ انتظار با رنگ زبانه بی‌تابی همانند است ... آه آه هر دختری را مهری در سینه، خیسی دردی بر گونه‌ها و ناله انتظاری در گلو ... زمستان بلند و بی‌پایان است

بانوبهار- سبزه‌قبا، آه ای سبزه‌قبا شیرین‌گوی شکررفتار ... سینه و گونه و گلو می‌سوزند ... یاد و آرزو، شانه‌های یکدیگر را نمناک کرده‌اند ... پا در رکاب اسب تیز تک، شتاب کن، بر خیز!

دختران سفیدپوش - زمستان بلند و بی‌پایان است ... بانوبهار در بند زمستان است ... دلهای دخترکان در بند است ... بند خنده‌ها و بوسه‌ها و پیمانها ... آه آه ای سبزه‌قبا پا در رکاب کن، بر خیز!

زمستان برزن، زمستان برزن

مروت بچو، مهلت فرزن

خنت خزا و گریانت شر

فرت بی‌فرت، نورت بی‌نوره

کودی و روز اولیا محشر

همسا و همسا نمیک گذر

/ سبزه‌قبا همچنان نی می‌نوازد./

بانوبهار - سرم را خصم در آورد زیر دندون

مرا از عشق تو کردند به زندون

/ سبزه‌قبا اکنون می‌خواند:/

سبزه‌قبا - اگر آواز و سازم را فروختم

تو را از کنج زندان می گزختم
/ ورود زمستان - عجزه زشت و زال - و زمهریر -
مرد بدقواره کربه المنظر /

زمستان - ها ها ها ها ها ها بین! بین زمهریر
ای شوی زشت منظر! بین چگونه دنیا را زیر عبور
خود، سفیدی پوش کرده ام! زمین و آسمان از تاثیر
نفسم یخ بسته اند چنان که همسایه را یارای گذر
به همسایه نیست ها ها ها ها ... تا من هستم،
فسردگی و پژمردگی، خشم و قهر و ویرانی در
زمین حکومت می کند ها ها ها ...

زمهریر - زمستان! زمستان، همسر زیبا، پریچه
دلربای من! (آهسته با خود: چواشه!)
فرمانروای سرزمینهای یخ زده! حاکم بی منازع
یخچالهای عظیم! نفس جاودانه و سردی ات
مدام باد، از روزگار به روزگاران
زمستان - آفرین به تو شوی زشت منظر!
آموخته ای که زیبایی را ببینی و دلربایی را
دریابی، آفرین!

اوه اینجا را! دخترک هنوز نفس می کشد، زنده
است، خوب است مایه تفریح و لذت می شود ...
می گویم ... این دخترک بانوبهار - هم از زیبایی
بی بهره نیست! نه به قدر من البته، ولی بیهوده
هم نیست که آن جوانک ...

زمهریر - سبزه ...
زمستان - هیس! چند بار بگویم نامش را نبر!
چقدر کندی در آموختن، مرد!
زمهریر - بیخس دلربای من، تند می کنی قیافه ات
/ ... حالش به هم می خورد /

زمستان - هان! قیافه ام چه؟! بترک دیگر
زمهریر - / با خودداری / زیباتر می شود! منظوم
این بود!

زمستان - چه عیب دارد! به نفع تو!
زمهریر - حساب طاقتم مرا نمی کنی پریچه!
غش می کنم از لذت آخر! (آهسته به دیگران:
چواشه)

زمستان - این را هم باید به تو بیاموزم که از
لذت، غش نکنی تا لذت کامل شود؟! می گفتم:
بیهوده نیست آن جوانک، دلباخته اش شده.
درست است؟ کم و بیش زیبا هم هست مگر نه?
زمهریر - زیبا! بگذار بیتم! پیش می رود!
آه، بله، زیبا! بسیار بسیار زیبا ... چه
چشمانی، چه پوستی، چه دهانی ...
آآآآآ...



زمستان - نگفتم غش کن ذله! چه خبر است?
در برابر من اصلاً به حساب می آید این بوزینه!
زمهریر - آه نه، نه هرگز و هیچ گاه نه. تنها
... تنها خواستم دلش را خوش کرده باشم! آخر
اسیر است.

بینوای مادر مرده، چیزی هم نخواهد گذشت که
می میرد، پس بگذار دست کم گمان کند کمی
- بسیار کمتر از تو البته - بر و رویی هم دارد.
اصلاً بگذار کمی نوازشش هم بکنم: (به بانوبهار،
آهسته:) افسوس که این عجزه ...

زمستان - دستت را بکش آهای! برگرد اینجا، با
تو ام او هوووووی!

زمهریر - دستم؟ آه بله، به چشم. به چشم و
به گوش و به یاد! / به بانوبهار، آهسته / می بینی؟
شب و روز مزاحم است نفرتی! مرا حرفی هست
که ...

/ بانوبهار به صورت او تف می کند!
زمستان - ها ها ها ها ها ها ... هه هه هه هه
هه هه ... هوهوهوهوهوهوهو ... سزایت همین بود
چشم چران!

زمهریر - چشم چران؟ نه نه موضوع این نیست!
می گویم: «حق توست که اسیر همسر دلبر
طناز بی مانند من باشی.» ناراحت می شود و تف
می کند! هه، زن است دیگر و حسود!

زمستان - دوباره بگو!
زمهریر - سگ زن، شرف دارد به مردی مثل من.
آن هم زنی مثل تو (آهسته با خود: چواشه!)
زمستان - بس است دیگر! به امور جدی مان
پردازیم. تو بیا این سمت من بنشین، رویت را هم
برگردان به آن سمت که چشمت به این نیفتد،
حالت بد شود! او همین کار را انجام می دهد و
آهسته زیر لب:

عذاب الیم!! تصمیم گرفته ام که بانوبهار برای
همیشه دربند من اسیر باشد، همیشه، اسیر و
دربند، این گونه که می بینی و هست، نگاه نکن،
برگرد!

زمهریر - خودش که مرتباً می گوید ...
زمستان - ساکت! بیجا می کند که می گوید! بگو
من چه می گویم؟ آنچه من گفتم را تکرار کن.
با تو ام!

زمهریر - آه بله، حرف تو ... «بانوبهار همیشه در
بند تو اسیر خواهد ماند از این گونه می بینم و
هست!»

زمستان - نگاه نکن!
زمهریر - / زیر لب، آهسته / چه بهتر! مایه خط
بصر دست کم! (آهسته به دیگران: تا جانش به
در آید!)

زمستان - و از آن ... آن ... از آن ...
زمهریر - از آن سبزه ...

زمستان - ساکت! نام زشتش را نگو بدحال
می شوم، ا... از آن ... از آن «تبر نامش» هم
کاری ساخته نیست. هه هه هه «تبر نامش!» این

اسم خوبی است. از این به بعد اسمش می شود
همین.

زمهریر - نه، ساخته نیست. هیچ گاه و هرگز! /
آهسته به دیگران / به راستی نیست؟! /

زمستان - و از او که کاری ساخته نباشد، مردم
دیدن عمو نوروز را هم به قیامت حواله می کنند.

زمهریر - بله. تا هستند، سپیدی برف می بینند
و یا سیاهی شب / آهسته به دیگران / به راستی
می بینند؟ تا هستند؟ هه! خیال خام!

زمستان - و با دندانهاشان ... با دندانهاشان چه
می کنند شوی زشت منظر؟ نگاه نکن!

زمهریر - چه می کنند؟ ... پیداست: ساز می نوازند
هه هه هه هه / با مسخرگی، به هم خوردن دندانها
را از سرما، به طرزی آهنگین، تقلید می کند!

زمستان - ها ها ها ها ها ها همین طور ... همین
طور!

زمهریر - و با ساییدن دستها به یکدیگر و به پاها
و حرکاتی برای گرم کردن خود ... چه می کنند
همسر دلربا؟

زمستان - تو بگو! نگاه نکن!

زمهریر - پیداست: می رقصند! با «ها» کردن به
دست، مالیدن دستها و پاها به هم و حرکاتی
برای گرم کردن که تقلید می کند، با آهنگ به هم
خوردن دندانها، رقصی مسخره را انجام می دهد?
زمستان - ها ها ها ها ها همین طور ... همین
طور هه هه هه هه ... و این، موجب ... نگاه
نکن!

زمهریر - موجب شادی ماست. باعث نشاط
ماست. سبب خوش باشی ما ... / از حرکاتش باز
می ماند. نگران / ماست ... هست؟! ... هه! حماقت
در حماقت!

زمستان - هان؟ چه شد؟! /

زمهریر - چه، چه شد؟! کی چه شد؟

زمستان - تو! چرا ادامه نمی دهی؟

زمهریر - آهان، من! من ... من ... نمی دانم.
یکبار دلم شور افتاد.

زمستان - شور؟ هه هه هه هه ادای جدید است
نه؟ باید جالب باشد. ادامه بده.

زمهریر - نه نه، ادا نیست.

زمستان - نیست؟! /

آن سو، سبزه قبا بر پشت اسب می جهد و به
راه می افتد.

طبل یا دهل صدای سم اسبش را می دهد. او
پس از طی چند دور خرمن جا، به جایگاه زمستان
خواهد رسید. اما اکنون در حال دور زدن او،
زمستان و زمهریر نگرانی را و بانوبهار شادمانی را
نشان می دهند!

زمستان - هان؟! این - این چه صدایی ست؟

زمهریر - م-م من نمی دانم!

زمستان - (به بانوبهار) تو ناگهان شاد شدی
پتیاره! می دانی چه خبر شده؟ زود حرف بزن
آتش پاره. هر چه هست زیر سر توست با آن اشک

و آواز هایت.

بانوبهار - پریشان شده‌ای، نمی‌توانی دریایی؟!
صدای تاخت اسب سبزه‌قباست، می‌شتوی؟
زمستان و زمهریر - سبزه‌قبا؟ نبر نامش؟!
بانوبهار - خود اوست، می‌تازد و می‌آید. می‌آید
و می‌آید و جای هر سُم ضربهٔ اسبش بوته‌ای
می‌روید بر خاک، سبزه‌سبز.
زمستان - از بس صدایش زدی! از بس به نامش
خواندی نفرتی!

بانوبهار - من خواندم و مردم فرستادندش،
آن دو - مردم؟! کدام مردم؟!
بانوبهار - مردم این دیار. این دیار که گل‌های
حسرتش سر بر می‌آورند از میان برف و آمدن
عمونوروز را مژده می‌دهند. امید می‌دهند و نوید
می‌افشانند. سلام بهار را به مردم می‌رسانند،
دل‌هاشان را شاد و درد‌هاشان را لیخند می‌کنند.

زمستان - مردم، عمونوروز، بهار ۱۰۰۰! مگر به
خواب ببینی اینها را پتیاره!
زمهریر - به زمستان! این ... این «تَبَر نامش»
برای چه می‌آید؟ چه خواهد کرد؟
بانوبهار - نبرد با شما، نجات من ... آمادهٔ نبرد
باش عجزهٔ پیر زال.
زمستان - باشد، آماده می‌شوم، تا داغ سبزه‌قبا
را به دلت بنشانم. این، از صد مرگ تو را گران‌تر
می‌آید زبان بریدهٔ پتیاره.
زمهریر - من چه کنم؟

زمستان - پیداست چه باید بکنی: برو و
پسرانم همیل و ممیل را بفرست به جنگ،
شتاب کن.
زمهریر - نکند در جنگ آسیبی ... آسیبی به این
... اشاره به بانوبهار!
زمستان - ای مردک هیز! گمان کردم نگران
پسرانم هستی!

زمهریر - ... آسیبی به اینکه تو از او زیباتری
برسد و کسی نباشد که زیباییات را با زشتی او
قیاس کنی! / به سمت بانوبهار، با حسی متضاد
گفتارش / چقدر تو زشتی ... کریهه ۱۰۰۰!
زمستان - راه از این سواست مردک. دستت را
بکش هووی! از این سو

بانوبهار تفتی دیگر بر صورت او انداخته است.
زمهریر - / در حال پاک کردن تفت / دَد دَسْتَم؟
به چشم و به گوش و به یاد من می‌خواستم ...
می‌خواستم کتکش بزنم، سزای زبان‌درازی‌اش!
زمستان - زحمتت می‌شود! برو زورت را به «تَبَرِ
نامش» نشان بده! هزری ببینم، هزری ...

زمهریر - باشد پیر زال عجزه / زمستان به او
هجوم می‌برد. او در حال دفع ضربات چوب‌دستی
زمستان / همه از خشم و قهر و جنگ می‌گویی
... پسرهایمان را به خلق و خوی خود در آورده‌ای
... دلقکی هم می‌کنم لبخند نمی‌زنی عفریته
... من نمی‌گذارم پسرها بجنگند، مانع می‌شوم،
این جوانک که می‌آید چه حرف زوری می‌زند

مگر؟! / می‌گریزد و از جایگاه بیرون می‌رود و
فریاد می‌زند.

پسرها ... آی همیل و ممیل آ ... ی / با خود/
نباید بجنگند ... نه، به آنها گفتم که نباید
بجنگند / صدا می‌زند.

کجا می‌پسرها من، کجا می‌پسرها ... هم ی ی ی ی
ی ل ... م م ی ی ی ی ل ...
زمستان - / با صدای بلندتر / پسرها دشمن
سوخت ... دشمن کشت ... پسرها دشمن غارت
کرد آها ... ی

هم‌زمان، سبزه‌قبا از سوئی و همیل و ممیل از
دیگر سو، وارد می‌شوند. نبرد در می‌گیرد هرگاه
سبزه‌قبا به آن دو دست می‌زند، دستانش یخ
می‌زند. از ابتدای درگیری، ساز و دهل، نبرد را
می‌نوازند و بانوبهار، دختران سفیدپوش و مردم
آبادی در حالی که از سرمای حضور همیل و
ممیل دندان‌هاشان به هم می‌خورد، هم‌سرای
می‌کنند:

هم‌سرای - بنشینید پشت دار قالی بانوبهار ... ابر
رنگارنگ در پهنهٔ آسمان ... بریزد باران بر زمین،
چون رشتهٔ نخ ... بشود دشت، دار قالی بانوبهار ...
لحظه‌شمار برای هفت‌نمایی‌اش ... زمستان می‌رود
نزد دوستانش دادخواه ... هان هان، چه نشست، آید
که سبزه‌سوار آمده ... بساط آورده که پهن کند بر
دمن و دشت ... باد شانه می‌زند پال اسب نوزین
را ...

دختران در پرچین به هل‌هل ... فراف در شتاب
از پستی و بلندی، به پابوس بهار ... آه آه
همیل مرد و ممیل مرد، به چه کس دل خوش
کنم؟ ... دود چوب نیم‌سوخته‌اش از چاه بیرون
می‌زند ... سبزه‌سوار با گردن راست و کلاه کج
... «اسپی کوه» آرام‌آرام بر می‌گیرد کلاه برفی
از سر.

سرانجام سبزه‌قبا که یخ‌زده‌است، شکست‌خورده،
با کمک مردم از میدان خارج می‌شود، دختران
سفیدپوش از پی او گریان، بانوبهار با تلخ‌ترین
گریه‌هایش. همیل و ممیل و زمهریر، پیروزمند
داخل می‌شوند، رویه‌روی زمستان که نگران است
قرار می‌گیرند، او در می‌یابد که پیروز شده است،
می‌خندد، آن سه نیز و اکنون جشنشان ... ساز
و دهل، این سو، در پی سبزه‌قبا چَمَری (نغمهٔ
عزا) می‌نوازند!

بانوبهار - پایدار باش سبزه‌قبا، پایدار! تکرار
دختران سفیدپوش / نومید نباش سبزه‌قبا،
نومید نباش! / تکرار دختران سفیدپوش / زین از
گردهٔ اسب بر مگیر سبزه‌سوار. / تکرار دختران
سفیدپوش / آرام مگیر سبزه‌سوار، آرام مگیر! تکرار
دختران سفیدپوش / تمام نیاسوده و نیم‌خسته،
دیگر بار پا در رکاب کن سبزه‌سوار! تکرار دختران
سفیدپوش / خنده‌ها، بوسه‌ها و پیمانها را. / تکرار
دختران سفیدپوش / دیگر بار و هزار بار مهلت
است. / تکرار دختران سفیدپوش

اکنون بانوبهار به تنهایی، غم‌آهنگ نغمه، سر
می‌دهد.

سرم را خصم در آورد زیر دندون
مرا از عشق تو کردند به زندون
سبزه‌قبا! / آن سو بر سر سنگ و کنار اسب
خود، خسته و لرزان از سرما با آوای نی!
اگر آواز و سازم را فروختم
تو را از کنج زندان می‌گُزختم
زمستان - ها ها ها ها ها گریه کن پتیاره، گریه
کن، خون، گریه کن. هر دانهٔ اشک آرزویی است
که مرده است. هه هه هه هه ... هوهوهوهوهو
...

با پسران و شوهرش خارج می‌شوند.
بازی دوم

زمستان خشمناک و مضطرب به دور تخت
خود قدم می‌زند و نفس به هوا می‌دمد زمهریر
به ناچار هم‌پای او حرکت می‌کند و نفس می‌دمد
همیل و ممیل بر تخت ولو شده‌اند و خَر و پفشان
به هوا. بانوبهار همچنان در جالهٔ خود در بند،
گریان و مویان. کمانچه‌ای سوزناک می‌نوازد.
سبزه‌قبا - دورتر - بر سر سنگ، یخ‌کرده و
لرزان، اسبش در کنار.

دختران سفیدپوش - بانوبهار می‌موبد، رنج
سبزه‌قبا را می‌موبد ... بانوبهار لرزان است. سرمای
تن یار را در درون خود لرزان است ... جان را به
جان یار راهی است چنان که دریا را به دریا ...
خون در رگان سبزه‌سوار یخ بسته است.

بانوبهار - سبزه‌سوار آه سبزه‌سوار، آیا عشق را
گرما نیست داغ‌تر از ستاره در دریای شب؟ ...
سبزه‌سوار آه سبزه‌سوار، آیا امید را پویش نیست
گرم‌رو چون شهاب در پهنهٔ آسمان؟ ... عشق را به
خاطر و امید را به رگ‌های هدیه می‌کنم.
سبزه‌قبا - امان از این عشق، فغان از این عشق
که غیر خون جگر ندارد
همه سیاهی، همه تباهی مگر شب ما سحر
ندارد؟

دختران سفیدپوش - دوری، رسیدن است و
افتادن، برخاستن ... عشق را به وصل و امید را
به پویش راهی است چنان که غروب را به دروازهٔ
طلوع ... تنها در عشق است، در عشق، که کوه به
کوه می‌رسد.

بانوبهار - آسودن دورتر از نیم‌روز است به
بانگ خروس و تکاپو، نزدیک‌تر از روح به تن ...
سبزه‌سوار آه سبزه‌سوار برخیز ... تاری از گیسویم
را انتظار و تاری را هراس! سفید می‌کند ... آه آه
نشود نشود که انس بگیرد زانو به خاک
سبزه‌قبا - امیرالمؤمنین یا شاه مردان
امیرالمؤمنین یا شاه مردان
دل ناشاد ما را شاد گردان

به دشواری بر می‌خیزد، دست بر یال اسب
می‌کشد. شیبهٔ اسب!
زمهریر - از پا افتادم زن! آرام بگیر و بنشین. آخر

مگر نه که پیروزمندان شادباشی می کنند؟! زمستان - اوضاع مساعد نیست. این پتیاره (اشاره به بانوبهار) همه روزهای پس از پیروزی را آواز خواند و گریست. بوی خیر نمی آید از این آواز و اشک ... نگاه کن، نگاه کن! به او نه مردک هیز! به کلاه برفی اسپیی کوه که کوچک شده است ... این هم یک نشانه شوم!

زمهریر- می ترسانی ام، می لرزانی ام زن! هی فال بد، هی فال بد، هی فال بد! تو آسودن و خواب مرا هم شوم می دانی، چرا؟ چون همه این روزها را خودت پلک بر هم نگذاشته ای ... اما خواب و خرناس این دوتن پروراش ... (اشاره به همیل و ممیل)

زمستان - تو که اصلاً سراپایت، وجودت، بودنت شوم است! حق ایراد گرفتن به پسرها را هم نداری، باید خستگی در کنند، شاید لازم شد که باز بجنگند.

زمهریر- با که بجنگند؟ با «نبر نامش»؟! او که به گفته تو تا حالا مرده و تمام شده و خوراک کفتار و گرگ ... ۴۵ روز گذشته است از شکست او، زن!

زمستان - می گویم شاید! ساکت باش و با من قدم بزن. با من نفس بدم.

زمهریر- خسته شدم، چقدر دیگر نفرتی؟! زمستان - بدم ...! / قدم می زنند و نفس می دمند! ... می دمم، هی می دمم، هی می دمم، اما سفیدی زمین، گله به گله، زایل می شود، چرا؟ آخر چرا؟ چرا؟ چرا؟!

زمهریر- جوابش را بگویم؟ ... چون زمین هم نفس می کشد!

زمستان - زمین! / فریاد! نه زمین نباید نفس بکشد! یا پر زمین می کوبد و با خشم! / نباید نفس بکشی زمین! با تو هستم، می شنوی؟

زمهریر- از این هم خشمگین تر باشی هزار بار، زمین گوشش بدهکار نیست، کار خودش را می کند؟

زمستان - چه کنم؟ چه کنم که چاره کنم؟ زمهریر- تازه، این نفس، «نفس دزده» هم نیست، نفس آشکار زمین است اینکه آغاز شده! زمستان - ساکت!

زمهریر - و این یعنی گرم شدن هوا و یعنی که تو ...

زمستان - ساکت!! زمهریر- و آن یعنی گرم شدن خون در رگ سبزه قبا.

زمستان - ساکت!!!

زمهریر- آن هم یعنی آمدنش به جنگ تو زمستان - بیایدا زودتر بیایدا! همیل و ممیل این بار شرش را می کنند ... / ناگهان! اینجا را! کوچک تر نشده اند این دو پسر؟

زمهریر- کوچک تر بشوند یا بزرگ تر، نبرنامش بیاید یا نیاید، تو هی بدمی یا بمیری، هر که بیاید

و هر که برود و هر چه بشود برای من فرقی نمی کند، آن قدر که خسته ام کرده ای! زبانت هم که بد است، اخلاقت هم که تند و کردارت هم که زشت!

زمستان - تو حق نداری که برایت فرقی نکند مردک! حق ... نداری! من به تو فرمان می دهم.

زمهریر- فرمان، فرمان! فرمان را دیگر بگذار در کوزه! ۴۵ روز پیش باورم شده بود تو فرمانروای مطلق همه سرزمینهایی اما ...

زمستان - اما چه؟ هنوز هم هستم. هنوز هم هستم. مگر نیستم؟

زمهریر- نه، نیستی! نه زمین فرمان می برد از تو، نه آن «نبر نامش» نه حتی این دخترک زار - بهاریانو- که دریند است.

زمستان - وقتی هم سرم نافرمانی می کنی، بیداست که دشمن و زیردست چه می کنند! اما تو اصلاً نباشی هم، هیچ یک کاری از پیش نمی برند. آن اصل کاری که شکست خورد و گریخت و معلوم نیست کجا یخ زده و مرده باشد. این پتیاره را هم که همین حالا تکلیفش را معین می کنی، می ماند زمین و «اسپی کوه» ش که چاره ای برای او خواهم کرد (خشمگین به سوی بانوبهار می رود).

زمهریر- چه می خواهی بکنی با این؟ مواظب باش، مویی از شرش کم شود سبزه قبا بر می آسوبد زن و دیگر هر چه دیدی از چشم خودت دیدی. (راهش را سد می کند).

زمستان - نامش را نکوه. این هزار بار مردک! زمهریر- می بینی؟! نامش می لرزاندت چه رسد به اینکه پیدایش شود!

زمستان - او مرده است ... مرده است ... مرده است!

زمهریر- و این آرزوی توست نه حقیقت! حقیقت حرفهای این دختر است

زمستان - این، یاوه زیاد می بافتد.

زمهریر- آن بار هم همین را می گفتمی اما یاوه ها واقعیت شدند ... و این بار زمین هم یاور اوست.

زمستان - همیل و ممیل را می فرستم جنازه اش را پیدا کنند و بیاورند تا تو یکی دیگر، خفه شوی. اگر از جنازه اش گرگها چیزی باقی گذاشته باشند!

زمهریر- نه! نمی گذارم پسرهایم را به کشتن بدهی، نه! ... و تو هم این کار را نمی کنی چون یقین تو، به برگشتن آن جوانک بیشتر از من است فرمانروای ۴۵ روز حکومت دغدغه!

زمستان - تو از خود دشمن دشمن تری مردک زشت! ادامه بدهی تو را هم به بند می کشم به یاری پسرهایم.

زمهریر- چه بهتر! استراحتی خواهم کرد! یادت نرود کنار او مرا به بند بکش! (آهسته به دیگران: تا جانش ...!)

زمستان - دله هیز زشت! ... باشد، کنار او به

بندت می کشم ... در چاله ای کنار او، اما سرت در چاله و پایت در هوا، تا هی خاکها را دید بزنی! زمهریر- تو همین کار را بکن، پاهای من هم چشم در می آورد تا سیر، نگاهش کنند! (آهسته به دیگران: آخیش! عجب ضد حالی!!)

زمستان - ای بی شرم ... ای بی حیا ... ای نسناس. / با چوب دستی اش او را دنبال می کند. زمهریر خندان خندان می گریزد. تعقیب و گریز ادامه می یابد تا زمستان خسته و از نفس افتاده در گوشه ای می افتد!

زمستان- آه ... از پا افتادم ... آن قدر ... آن قدر نفس دمیده ام که دیگر نفسی نمانده ... چه کنم؟ مهار همه چیز از دستم در رفته ... آن طرف دشمن ... این طرف زمین که نافرمانی می کند و برای من نفس آشکار می کشد - اینجا هم که اشک و آواز آن یکی و کار و کردار همسر ... من چه کنم؟

/ می گرید. در این میان زمهریر خود را به بانوبهار، نزدیک کرده است.

زمهریر- نف نکنی! می خواهم با تو حرف بزنم، باشد؟ ... بهاریانو! زیبایانو! دلپذیربانو! من اگر به تو مایلیم، میل در نهاد من است ... من آمده ام که جایم را به تو بدهم ... من زشتم و تو زیبا ... تو کمال منی ... من اگر زشتم، میلیم به تو زیبایی درون من است ... می دانی چه می گویم؟ ... این گونه سخن به من نمی آید، نه؟ همه این طور فکر می کنند چون زشتم ... اما من بد نیستم و بد آفریده نشده ام، کردار این مجسمه پلشتی است که مرا هم در نظرها، بد کرده است، خوار کرده است، ... دلپذیربانو! من دشمن تو نیستم ... و نه دشمن سبزه قبا! تو ... آیا با سبزه قبایت جنگیدم؟ نجات دادم ... آیا تو را آرزدم؟ نیازدم ... و این چاله را من گفتم برایت بکنند تا نفس پنهان زمین، گرمت کند ... تا از نفسهای این غفریته یخ نرنی ... تا برای سبزه قبایت بمانی ... تا او بیاید و تو را کامل کند ... و من، که راه میان او و توام، به پایان برسم ... بهاریانو! زیبایانو! میل من به تو، از جنس باختن است ... در نهاد من کسی است از زمره زیبایی تو، که با من می گوید: عشق از کف دادن است نه به کف آوردن ... آیا هنوز آزرده و نفوری از من؟

بانوبهار - چه زیبا، چه شاعرانه سخن می گویی تو!

زمهریر- بیاید سبزه قبا، برسد از راه عمونوروز و تازه شود روزگار و جهان خرم.

بانوبهار- و بیاید یاد تو و خرمی بر آن گسترده زمستان که تا کنون می گریست، ناگاه فریاد بر می دارد و چون دیوانگان قهقهه می زند!

زمستان - عمو نوروز خیال است ها ها ها هاها نبرنامش گمان است هوهوهوهوهوهو نفس آشکار زمین وهم است هه هه هه هه اسپیی کوه، کلاه

برفی، کوچک شدن کلاه، جاری شدن رود خیال است ها ها ها ها ها ها بهاربانو، زشت است هه هه هه هه هه هه مرده است بانوبهار، مرده است هوهوهوهوهوهو هوهو ... هر چه هست منم، من ... منم من، ها ها ها ها ... من زمستان، در زمین جاودانم هه هه هه هه من حاکم زمینم، من ها ها ها ها ها ها حاکم مطلق زمینم من، هوهوهوهوهوهو ... یخ یزن جهان، یخ یزن (هم می‌دمد و هم می‌خندد). یخ یزن ... یخ یزن ... یخ یزن ...

/ زمهریر از بانوبهار دور می‌شود و حیران به زمستان نگاه می‌کند./

/ همیل و ممیل هم بیدار می‌شوند و با ترس به حرکات زمستان می‌نگرند./

بانوبهار- (بلند صدا می‌زند). سبزه‌قبا ... سبزه‌سوار ... دشمن دیوانه شده است برخیز ... ترس بر دشمن چیره است سبزه‌سوار پا در رکاب کن.

دختران سفیدپوش وقت وقت است سبزه‌سوار ... ترس دیوانه می‌کند و عشق روانه راه ... خون به رگهای تو و عزم در رگ راه جاری باد ... شتاب کن نیمه شیرین لبخنده، که دیگر نیمه تپشهای قلب را شماره می‌کند، شتاب کن.

سبزه‌قبا (می‌خواند در دور) اگر آواز و سازم را فروختم

تو را از کنج زندان می‌گرفتم / بر اسب می‌جهد. دهل، تاخت اسبش را می‌نوازد، هیاهوی مردم.

سبزه‌قبا به مردم می‌رسد، پیشاپیش آنان قرار می‌گیرد. حرکت این بار به پشت در جایگاه زمستان می‌رسند. نوای ساز همراهی می‌کند./

سبزه‌قبا - ای زمستان ... عجزه پیرزال ... منم سبزه‌قبا ... به نبرد آمده‌ام دیگر بار، تا کار، کارستان شود و بساطت برچیده ... کجایند کجا، همیل و ممیل، همه نیروی تو که زایل باد؟

دخترکان سفیدپوش- نفس پنهانش را کشیده است زمین، نفس آشکارش در سینه سبزه‌سوار است ... برود زمستان و بیاید بهار ... سراید زمستان و بیاید بهار ... اینک زمین نفس آشکارش را، می‌کشد.

بانوبهار - زمستان! خنده‌ات مرگ است، شادی‌ات شوم و نفسهایت کم‌جان، همسایه را به همسایه یارای گذشتن باد ... دستها از بغلها بیرون و آینه، در منظر نگاه به جای ابر نفس.

سبزه‌قبا- زمستان! فرمانروای بیشه‌های بی‌برگ و برکه‌های یخ‌کرده اینجایم، برابر تو، رهیده باد برکه و باغ از افسون سرد ... کجایند کجا همیل و ممیل همه افسون تو که زایل باد؟

دختران سفیدپوش- آشکارا نفس می‌کشد زمین ... نیروی جوانه و موج در بازوی سبزه‌قبا است ... برود زمستان و بیاید بهار ... سراید زمستان و بیاید بهار ... تن درخت و آب به نوازش آفتاب، گرم می‌شود.

بانوبهار - هر دخترک را مهری در سینه می‌چند ... خسی درد بر گونه‌ها، خشکیده می‌شود ... ناله انتظار چهچه قناری باد در گلو

سبزه‌قبا- زمستان! ای پیر پتیاره! منم سبزه‌قبا ... عشق گذرانده مرا آتش‌وار از دوره یخ ... دور باد پنجه‌های همیل و ممیل از گلوی زمین.

زمستان - (به فریاد) همی ی ی ی ی ی ی ی ی ... ممی ی ی ی ی ی ی ی ی ... دشمن بیش از این بشنوید ... همی ی ی ی ی ی ی ی ی

همیل و ممیل به سبزه‌قبا هجوم می‌برند. درگیری سخت. ساز و دهل، نبرد را می‌نوازند بانوبهار و دخترکان سفیدپوش و مردم، هم‌سرایی نبرد نخست را با حس حماسی، غنی‌تر از سر می‌گیرند (بنشینند پشت دار قالی بانوبهار ...) این بار هر یک از مردم مشعلی با خود دارند و هرگاه دست سبزه‌قبا در تماس با همیل و ممیل یخ می‌زند، مشعلها را پیش می‌آورند یکی می‌کنند و سبزه‌قبا به سرعت دستها را بر این آتش گرم می‌کند و به نبرد ادامه می‌دهد. پس از نبرد طولانی، همیل و ممیل شکست می‌خورند. کل کشیدن دختران، شادبانه نواختن ساز و دهل، ورود پیروزمند سبزه‌قبا به جایگاه زمستان، مردم جسد همیل و ممیل را می‌آورند و به زمستان و زمهریر تحویل می‌دهند. زمستان زار می‌زند و بر جنازه‌ها می‌مویند./

زمستان - ... ی ... ی ... ی همیلم مُرد و ممیلم مُرد دل و کی بکم خُش و او ... ی

سبزه‌قبا - در اندوهتان نه، که بر ندانستن می‌گیرم پسران من ... نه ماهه مرگ که گریه نمی‌انگیزد ... مگر نه که آن هنگام از جاده رنگین خزان، باز می‌گردید، جوان و قوتمند و بی‌غرور، با سرهاتان خالی از فریب جاودانگی؟ دریغا، نیاموخید پسرهایم، که معنای بودن ما، آمایش جهان است برای پیشواز سبز از شادی و تلاش.

/ تا گاه زمستان کینه‌جویانه با چوب‌دستی‌اش به سبزه‌قبا هجوم می‌برد. او با تسلط و آرامش دفاع می‌کند و در موقعیتی مناسب چوب‌دستی زمستان را از دستش می‌گیرد. مردم مشعل به دست زمستان را محاصره می‌کنند و مشعلها را به او نزدیک. او در حلقه آتشها این سو و آن سو می‌دود و فریاد می‌زند:/

زمستان - نه ... نه ... نه ... آب می‌شوم ... ذوب می‌شوم ... آب می‌شوم ...

/ در میانه حلقه، به خود می‌پیچد و گویی هر لحظه کوچک‌تر می‌شود و سرانجام کنار دو جنازه، از پا می‌افتد. دختران پارچه‌ای آبی بر هر سه می‌گسترند و سر پارچه را در چاله حبسگاه بانوبهار می‌گذارند./

زمهریر - و اینک من: با شما به زمین فرو خواهم شد. این، در قدم بهار افتادن است و مقصود بودن من (به میان حلقه آتش می‌آید) ای آتשהا به من

نزدیک‌تر شوید. سفری در پیش است، از زمین به زمانی بعد.

مردم و دختران - یا ما باش زمهریر، تو را با عشق بهاربانو و او را با تو ستیزه، نیست.

زمهریر- و باشد که نباشد هیچ، در دورانیهای زمان. می‌روم که نهاد دو فرزندم باشم برای دورانها، که بی‌نهایتان، ایم کنید ای نفس زمین و دم آتش.

آرام‌آرام آب‌شده، به زیر پارچه آبی می‌خزد. سبزه‌قبا بند از بانوبهار می‌گشاید. در میان هلهله و کل دختران و غوغای شادبانه ساز و دهل او را

به تخت سفید زمستان می‌نشانند که هم‌زمان به دست دختران، سبز و رنگین شده است. تک‌درخت خشک که سبزه‌ساز و بهاری شده بر تخت سایه می‌اندازد. سبزه‌قبا کنار بهار می‌نشیند. آهنگ عروسی نواخته می‌شود. مردم گرداگرد تخت، پایکوبی می‌کنند ... اکنون عمون‌روز وارد می‌شود.

با ریش و موی سپید لباس رنگین زیبا و چهره گلگون، ظرفی نقل و دسته‌ای گل سرخ در دست. سکوت ساز و دهل. توقف پایکوبی. نگاهها به او. او به دست سبزه‌قبا و هر پسر دیگر یک شاخه گل و

به بهاربانو و هر دختر، نقلی می‌دهد. پسران شاخه گلها را به دختران می‌دهند و دختران نقلها را در دهان پسران می‌گذارند. ساز و دهل عروسی را می‌نوازند. مردم به شکل نیم‌حلقه، در امتداد دو سمت تخت و دختران و پسران در میانه، ساز و دهل را با رقص ویژه عروسی لری، همراهی می‌کنند./

پی‌نوشت:

۱. در نگارش دیالوگها، به لحن و مضمون و زبان آینه‌ها و آداب بومی - به ویژه آداب و آیینهای لرستان نظر داشته و نگاه عیناً از اشعار بومی استفاده کرده‌ام (اگر آواز و سازم را فروختم ... ۱۰۰) و نظر ویژه به سروده بانوبهار که فرج‌الله علی‌پور خوانده است.

در یکی از برنامه‌های «جکواک» در شبکه پنج سیما، شخصاً پرسش و پاسخ‌های از جشن بهاران را همراه با شرح آن (خلاصه آنچه در این مقال آمده) معرفی کردم

۲. غزل «کلما کژه» غزل بسیار بزرگ و طولی است در لرستان، که یک دهانش در دیوارهای بسیار صعب‌العبور از کوهی و دهله دیگری در کوه‌دشته کوههای کوه‌دشت است. در آن کنجینه‌هایی از عهده هخامنشیان بوده است که همگی به مرور زمان به غارت رفته و اقدام فراوانی از آنها به صورت غیر مجاز از کشور خارج و در موزه‌های دیگر کشورها یا در دست کلکسیونرهاست و فقط صد قلم از آن دولت ضبط کرده است که باقی مانده‌های آن کنجینه‌ها بودند. به این غزل «فلک مرکزی هخامنشیان» لقب داده‌اند و کمتر از دو دهه از کشف و حفاظت و ثبت قانونی آن می‌گذرد و پیش از آن در معرض غارت بوده است.

۳. ای زمستان! دشواری و پلید، مرآت از تورخت بر بسته و مهلت تنگ است. خنده‌ات چرکین است و گریه‌ات شتر است. قَر تو بی‌قَر است و نورت بی‌نور، غوغایی به روزگار بر پا کرده‌ای و همسایه نمی‌تواند به همسایه گذر کند و به او سر یزند.

۴. اگر به قیمت فروختن آواز و سازم هم شده، تو را از زندان فراری می‌دهم (اصل بیت چنین بوده است):

«اگر گوشوار گوشم را فروختم ...» و این بیت خطاب نامزد یا همسری است که نامزد یا شوهرش به زندان افتاده است اما قر این متن، با تغییری که روشن است آن را بر زبان سبزه‌قبا خطاب به بهاربانو گذاشته‌ام، همان طور که در بیت قبلی - دیالوگ بانوبهار، «سرم را خصم در آورد زیر دندان ...» نیز مخاطبه را که از سوی مردی به زنی است، برعکس کرده‌ام.

۵. به گویش دری یعنی «هرعکس»